

ارمغان

من ریزِ ریزِ شبان را شناخته‌ام
دل با ستاره و
جان به جانِ ماه.

من دم به دم زمین را کاویده‌ام
و برای‌ات از پهنه‌ی هستی
سینه‌ریزی فراهم آورده‌ام.

من گوه‌هایِ دل‌ام را برای‌ات
پچ‌پچه‌هایِ گوش‌واره کرده‌ام.

با بلندایِ بادبانیِ جهانی
با موجی از پرسش‌هایِ جاودانی
بیا به شبِ تنهایی
که روشنایی
با ما هم‌درد، با ما آشنا نیست.
با ما در یک دریاست
اما در یک جهت، با ما به شنا نیست.

سوسن‌ها

شبنمی که شبانه بر برگ می‌نشیند
 قلبِ زمین را درمی‌یابد
 و از گُلویِ پگاه
 در تپشِ مه
 زاده می‌شود.

به رازگونه‌گیِ حشرات
 در طبیعت سفر می‌کنم
 و رابطه‌ی تردِ عاشقانه را می‌ستایم.

زنده‌گی بر شاخه‌های نازک نشسته است
 و ثانیه‌ها
 از سبزه‌های نشاط می‌پزند.

ظرافت جانِ جهان است
 و از تبسم
 شگفتی‌ها می‌تابد.

با معشوقه‌های یک‌رنگِ پروانه‌گی

تا مرزهای بی انتهای سکوت، رهیدن.
 از من تا سیم و زره های مرده، تا بزم های مرداب
 قرن هاست،
 و در تپش مه
 برای نوشتن رابطه های ترد عاشقانه
 چه بسیار قلم هاست!

شمع

تزویر و سیم و زر
 در هر کوی و هر گذر
 معیارهای ماه و مردمی را می تاراند.
 نسیان می بارد
 و بر سراسر سردیِ سنگ‌ها
 در زیرِ چترِ بی‌فرهنگیِ گراز و گرگ‌ها
 انبوهی از گُل‌های اندوه می‌روید.
 کسی عطرِ بلندِ زنگِ ناقوس را
 در دیارِ خونینِ خفته‌گان نمی‌بوید.
 کسی از معیارهای بر بادرفته‌ی ماه و مردم
 سخن نمی‌گوید.

ای آسمان
 ای چترِ واژگون
 ای هم‌زادِ ریخته‌گی‌های ناروایِ خون
 ای عصیانی که چنگات را شکسته
 آوازت را گسسته
 ناخن‌هایت را کشیده‌اند
 ای که هوادارانِ دیروزت، دیگر

امروز، تزویر و سیم و زر را برده‌اند
 من هنوز در سیاهی‌یِ تودرتویِ رؤیاها
 نشانی از عطرِ معظمِ آن زنگ را
 و در سفیدی‌یِ پرده در پرده‌یِ نسیم‌ها
 سببِ زودهنگامی‌یِ دهشت‌ناک
 آن زودهنگامی‌یِ وزشِ فراموشی را می‌جویم.
 من گرچه زندانی‌یِ این جهان‌ام
 اما هنوز می‌تپم، در قفسِ سینه‌ام.
 من گرچه گلوی‌ام بی‌امید
 و امیدم بی‌آتش است
 اما هنوز در خرمنِ حجیمِ خاطرات
 در آن جذبه‌هایِ بر باد رفته‌یِ حیات
 شمعی عجیب می‌گذارم
 شمعی به قامتِ فریادی
 شمعی با شعله‌ایِ آبی!

سَحَر

شبی ست مرده و بی‌راز
 که از آن زاری می‌ریزد.
 شهر و شیخ و شاه‌اش را
 در و دروازه‌های‌اش را وامی‌نهم
 به کوی خوش‌بوی تو می‌آیم.

ستاره‌گان چیزی گم‌نام را
 در کامِ تشنه‌ی من فرومی‌ریزند
 چیزی شیرین و دیرین
 چیزی رازآمیز را.
 انسان‌های سرگردان به جست‌وجویِ یک پیام
 و دو گوهرِ گرانِ دانایی
 سرگردانی‌های خود را می‌بیزند.

تا برای سردرِ بلندِ هر سرا
 چراغی را از دل برآورم
 تا از این شبِ بی‌شاهکار و بی‌شبتاب
 پُرشتابِ کناره بگیرم
 تا سرافراز بر سرِ کوهی پُر نور بمیرم

چون گُلی در موسیقیِ شورانگیزِ سَحَر

شسته می شوم.

تا تو را جاودانه بسرایم

به محورِ پاک و پاکیزه‌ی دیوانه گانِ بر می آیم.

بر خاک

بر پهنه‌ای بی‌پایان
 دهان‌ام پُر چرا
 اما دست‌ام بی‌چراغ مانده است.
 تردیدهای خسته‌ی رفته‌ام
 بی‌جواب باز می‌آیند.

خدایانِ خوبِ زمینی را هنوز
 در این زمانه خرابکار می‌نامند.
 شقایق‌های در قیام، علیه چاقو و سخن‌چینی را
 خون‌خوار می‌خوانند.

فانوس‌ها با سایه و سیاهی سخن می‌گویند.
 اقیانوس‌های در قلوب
 در غمِ آن همه قایق‌های مغروق
 آن همه قربانیانِ بلا
 قربانیانِ پروازِ پوچِ ابرهایِ عقیمِ لاحول و لاقوه الا بالله
 شبانه روز می‌گریند.

نوری بر گره‌گاه‌های جاوید نمی‌افتد.

انسانی در باغچه‌ای
بر شاخه‌ی خودشناسی جوانه نمی‌زند.

من در پشتِ نسیم‌ها
در جوارِ کنجکاوی‌های بی‌چراغ
به گوش ایستاده‌ام.
تردیدی کجا در سنگی می‌شکند؟
دنیا کی شناگنان در اقیانوس
به ساحلِ سلام و بوسه
به متر و معیارهای بی‌سکه
به شکوفه‌های بی‌گوسه می‌رسد؟

تو ای گشاینده‌ی گره از رازِ گرداب‌های جاودانه
نجات‌دهنده‌ی گلابی‌های بی‌کاشانه!
تو ای چاقو را فرو هشته
شقایق را به دست گرفته
ای ایستاده بر صخره‌ی بلندِ دانایی
تو بگو که ته قلبِ آدمی چنین تاریک چراست؟
در انتهای دنیا
یکه سیبِ رقصان و تار به دست کجاست؟

رنگِ زمان

نمی‌توانم گفت

رنگِ زمان را نمی‌توانم گفت.

درونی که مرا به تعجبِ این جهان می‌دارد

نمی‌توانم گفت.

دنیایی در من به این زنده‌گی پشت می‌کند.

دریایی در من فریاد می‌کند.

با کسی نمی‌توانم گفت.

تو ای پوستِ بی‌چشم داشتِ دوستی‌های سفید

ای خراشیده شده از ناخنِ آزارِ زمانه

ای تعجب‌ات کودکانه

تو از او که موردِ حمله‌ی چنگال‌های گرگانه

از او که موضوعِ مزاحِ آدمیانی که همه‌ی کارشان کاسب‌کارانه

از آن پشت کرده به ذلتِ زردِ این زنده‌گی

و مأیوس از ناتوانی‌های ناگزیرش، به نابود کردنِ برده‌گی

تو از رنگِ زمانه، چیزی بگو!

تو قطره‌ای از فواره‌ی فریادی باش!

به دست و دلِ خسته‌ی ما مردمان، قیامِ بلندِ دریا را بپاش!

اشیا

اشیا در شب غرق می شوند
 به ستاره گان عشق می ورزند
 با چشمانی از حیا در کنج و کنار پهنه ی وقیح حیات
 به حیرت می نشینند.

اشیا فواصل را می دانند
 سکوت را می فهمند
 و به نور سلام می گویند.

اشیا شنونده ی رازِ کودکی می شوند
 معشوقی می گردند
 امیدی می دهند.

اشیا با تو گرم می شوند
 سرد می شوند
 با تو می مانند.

من غرقه ی غم های بلندِ شبانه
 عاشقِ خیلِ بی شمارِ ستاره

شنونده‌ی رازهایِ عزیزی که حضورِ تو را می‌کنند کودکانه
 و نگاه‌هایِ ات را محجوبانه
 فاصله‌یِ خودم را با خودم می‌دانم
 شرم و عشقِ اشیا را دوست می‌دارم
 به آنان سلام کرده
 برای شنیدنِ اسرارِ کوتاه و بلندِ تاریخِ تکوین‌شان
 که پیوسته با تار و پودِ جهان
 آنان را به میهمانی‌یِ خانه‌یِ خودم فرامی‌خوانم.

پنجره‌ها

به: سیاوش کسرایی

در ظلمت پنجره‌ای روشن می‌شود

پنجره‌ای خاموش می‌ماند

پنجره‌ها یک‌سان نیستند.

در باد پنجره‌ای فریاد می‌کند

پنجره‌ای سکوت می‌کند

پنجره‌ها هم حرفه نیستند.

پنجره‌ای می‌شکند

پنجره‌ای می‌ماند

پنجره‌ها هم درد نیستند.

پنجره‌ها در کنار هم اند

اما برابر نیستند.

پل

پلی هستم

پایه‌های‌ام در مه فرو رفته‌اند

در میانه مانده‌ام

و دو جهان را در یک‌دیگر می‌ریزم.

آب‌ها از دل‌ام جاری می‌شوند

ریشه‌های خیال‌ام در تعی می‌دوند

اتکای من بر خویشتن است.

اجبار، طولی‌ست

و اختیار، کوچک

خوش‌بختی را چه‌گونه باید اندازه گرفت؟

عصری ابری

پنجره‌ام به باغچه‌ی دل تنگی باز می‌شود
آن جا که در پای درخت
نیمگتی خالی‌ست.

آن جا که چه و چون‌های بر زبان تو جاری
از غیبت چیزِ عزیز و عالی‌ست.

عصری ابری
که جز خبر از باران نیست.

پرنده‌گان آرزوهای‌ام را بر باد نوک می‌زنند.
حشرات خلوت‌ام را می‌مکند.

و گیاهان به گریبانی خاموش اندرند.
کودکان شاخه در آغوش کاج.

ای اعلام کرده پیوسته‌گیِ خودت را با دل تنگیِ باغچه
ای فراموشی را بسته‌بندی کرده و گذاشته برای ابد بر تاقچه
ای شرافت‌ات به رنگِ عاج

ای غایب

ای غریب

ای عالی

بر فرازِ این قالی که نقش های اش قربانیِ نگارِ گزلیک به دستِ باد هاست

و شکافته گی های اش همه از موشِ دروغ گویِ دهان هاست

من بی قصد و بی قصر

بی قبله

اما با قلم

من روحِ برهنه یِ ابرِ این عصرم.

در ته هستی

در ته هستی خانه دارم
 دنیا به من لبخند می‌زند
 و شعر در خانه‌ام را .
 ابر بر من می‌بارد
 و مه مرا در خود می‌پیچد.

باد اسیرم می‌خواهد
 شب انکارم می‌کند
 شکست کوچک‌ام می‌خواند
 و مرگ طعنه می‌زند.

من عشق می‌ورزم
 من انتظار می‌کشم
 من با شعر دست داده، نشسته
 پیاله‌ای چای را به او تعارف کرده
 و با او از رویِ یک میز
 تبادُلِ نظر را برگرفته، آن را می‌خوانیم.
 شب از رویِ سرِ باد می‌گذرد، مرگ شکست می‌خورد
 و در ته هستی، خانه‌ی یگانه‌ی ما شیرین می‌شود.

زمین

نمی‌گویم زادگاه‌ام!

زادگاه‌ام!

زادگاه!

هر دیار پنج

پنجاه

پنچ‌صد ستاره داشته است.

من می‌پرسم کجاست میلادگاه؟

میلاد دوم

آن لاله‌ای که هر آدمی می‌بایست در زنده‌گی‌اش

از عمق زنده‌گی‌اش

مسئول و سرافراز بیرون بیاورد.

آن لاله‌ای که باید پا در سرزمین سردسیر جلگه‌های جهان

پا در سایه‌ی جنگ و جنایت‌زاران بگذارد

بمیرد هزاران بار

برای آگاهی از راز و رمز و چند و چون کارکرد خورشید جان.

من نمی‌گویم که ریشه‌ی من در تکه‌ای از خاک است.

من می‌پرسم که چرا آب بی‌خواب است؟

من از خودم عبور می‌کنم

و می‌گویم که هر دیار پنج

پنجاه

پنج صد ستاره داشته است.

من می گویم زمینِ من

و فخرِ کجکشانى را می برم بر دوش.

گل را کاشانه‌ای نیست

قلم را از قلمدانِ قلبِ پُر می‌کنم

و با جوهرِ آن می‌نویسم:

دنیا خلوتی‌ست

و انسان چهره‌ای

که بی‌وطن سخن می‌گوید.

پنجه‌ای از درد، از بی‌پناهی

از بی‌نشانی و بی‌نامی

بر دیوارِ بی‌انتجایِ دنیا کشیده می‌شود.

آوایی از ناکامی‌یِ بامی فرومی‌افتد.

خاک پست و بلند است

و گل را کاشانه‌ای نیست.

هیچ نبضی

بنده‌ی زر خریدِ قلبی نیست.

و قلم از هر جوهری

و جان از هر وجدانی

که پُر شوند

هر یک همان را بازتاب می‌دهند.

پس دیگر چرا تو ای صدف

از سیاهی، از بی‌دُری

ہی دستے پر سر می زنی؟

از بی دریایی

ہی پا پر بی صبری می سایی؟

نام‌ها

تیره‌گیِ گلوپیست

و خورشید سراسر درد را می‌درد

- که من ام واژه‌ی آتشین!

زشت‌دلانِ غرقه‌ی قهوه‌ی تکبرند

هم‌جوارِ شیر بریده‌ی توهم،

و ماه در اقیانوسِ شبِ مترنم است

- که من ام تاجِ ساده‌گی، تاجِ افتخار

من ام آن چیزی که از او شیرین می‌شود زنده‌گیِ هر خار!

حشرات در گوشه‌ای از خواسته‌هایِ کوچک‌شان می‌پرنند

و عقابِ دل به اوج‌هایِ بی‌امپراتور می‌ساید

در مبارزه با سعایت و سایه‌ها می‌سوزد

و با دشواریِ فراروی به سویِ سیرتِ خورشید می‌سازد

- که من ام پرواز!

مردابی سفره می‌گسترد

و نیلوفریِ گرسنه‌ی عشق برمی‌آید

با آرمانی ستاره‌گون و آبی

- که من ام زیبایی!

در هوای ام نفس های احتضار است
و سرانجام کسی از میان مرده گان به شناساییِ خویش بر می خیزد
نیزه‌ی مرهم آلودش پر پر زنان، اوج گیران
به مهر بانی بر روی زخمِ دیرینِ مهر و ماه می نشیند
دستِ تعهد نسبت به هر چیز پاک و زیبا را می بوسد
- که من ام آدمی!

شگفت

نبضی کوچک

آهنگِ دنیا است.

مورچه‌گانِ اندیشه‌ام می‌کاوند و می‌خراشند زمان را

داستانِ خاکِ شگفت است.

که گفته است

که نبضی از مادرُ شریف

و نبضی شریر زاده می‌شود؟

با دنیا چه رفته است؟

این چه فتنه است؟

چه کسی خفته است؟

که خدایی خودپرکشیده

خودنشسته بر اوجِ خیزاب‌ها

دیگران را گله‌گله

خالی می‌کند از گنجِ اندیشه

و امواج را با وعده‌ی دروغینِ دست‌یابی به مروارید و مرجان

می‌گیرد جان

تا باز باقی بماند بر جا

مورچه‌ای خونین و تنها

هر دم به خود گویان

که چه شگفت است این خاک را داستان!

پرسش

می‌دانم که من مانندِ سرگردانیِ یک باد
 بر بی‌وفاییِ این زمینِ ناپاک
 سردیِ گسترده‌ی زمان را درمی‌نوردم
 مانندِ نگاهی گم شده
 به جست‌وجوی چشمِ عزیزی که مادرش بوده
 مانندِ دمی که روزی روزگاری با سینه‌ی تو هم نشین
 و از این هم‌نشینی، روح‌اش پالوده.
 آری یک نگاه، یک دم
 اما گاه از خودم می‌پرسم:
 این چشمه چیست درونِ من
 که پاکی را با افکارِ پاره‌ای از روشناییِ ابر
 در میان می‌گذارد؟
 این کدام معناست در جانِ من
 که قدم‌های تو را گرامی می‌دارد؟
 در بی‌وفاییِ فتنه‌انگیزِ این سردزاران
 در زیرِ تسلطِ ابرهای بی‌شکوفه، ابرهای بی‌باران
 در میانِ انبوهِ اندوهِ گم‌گشته‌گیِ یاران
 تو که‌ای؟
 من چه‌ام؟

آیا خواهد ما را دید

خدایی که خودش مرده

اما اثرِ پای‌اش را چشمه

دارد هنوز غُلْغُل می‌کند؟

انکار

من برابری را انکار می‌کنم
و آفتاب و ظلمت را در یک ظرف نمی‌گذارم.

من طنینِ چشمه‌های جوشان را
با آب‌های مرده، با موج‌های افسرده
به یک تُنگ نمی‌کشم.

من کومه‌های تکلیف‌ناشناسِ برف را
به صحبت با غرابِ چراغی مغموم وانمی‌دارم.

این همه دار و داس برای چیست؟
کیست که آفتاب و ظلمت را در دو کفهِ یک ترازو می‌گذارد؟
کیست که سرودِ برابریِ ابر و ستاره را می‌خواند؟

ای شعله‌های شوریده و غریب
ای دودهای ضدِ فریب
شما خودتان را
در بنیادِ تقدس‌های دروغین بیندازید!

فرم های سرسپرده به فرمول های منفعت جویانه ی ریاضی را بسوزانید!

چهار ظرف مختلف دارد یک سال

دست من از هر کدام شان چراغ آبادانی را درمی آورد.

دست تو اما در هر کدام شان

چاقوی زنگ زده ی خوابی جاودانه را می گذارد!

پندار

از پنداری پارینه باز گشتم
 با قلمه‌های بی‌ریشه‌ی تصورات
 بر پشت‌ام.
 و کنون با کلکی که می‌نویسم
 جز نوای باد نیست.
 و بر خرمن‌هایی که پر تاب می‌شوم
 امیدی نیست.
 از بُنِ ساقه‌ها، تلخ بر می‌آیم.
 از تمام بی‌حوصله‌گی‌ها به خویش‌ام،
 تنگی‌ی روح را در کدامین بیابان رها کنم؟
 کدام نی‌شکر را صدا کنم
 که تنها تصویری در آب نباشد؟
 باغ‌های پیشِ رو از تغییراتِ ناگزیرِ آینده‌اش
 خراب نباشد؟
 تو در کجا ریشه خواهی زد؟
 تو در کجا ساقه‌های ات
 بارشان دقت در ادای تعهد
 کارشان پرداختن به نیازِ رقتِ قلوب خواهد بود؟

نجوایی شبانه به گوش می آید
 اما لبی پیدا نیست.
 از خرمن آتش گرفته ی ماه
 هزاران انسان درمی آید
 اما یکی از آنان آشنای دل
 دوتا از آنان شیدا در این گِل زاران نیست.
 آیا زوزه ی دهشت ناکِ باد
 و تکاپوی گرگ های پنهان در ابر
 تنها پنداری تبخیر شده از ذهن آدمی هستند؟
 پس چرا از هر جایی که مداد گذر کرده است
 رد پای ویرانی، و اسیرانی به نام خون
 دست بسته گانی بی خان و مان، مفلوگانی مجنون
 دارند باز می آیند؟

تارا

تارا!

تارا!

ستاره‌ی بخت‌ام!

برآ!

رهرویی در کنارِ شب‌ام

نجوایِ گام‌های‌ام

هنوز در گوشِ سنگِ پاره‌هاست.

از من هزار روحِ غلتیده است.

با من هزار روحِ برخاسته است.

تارا!

در فرصتِ پاره‌پاره و کوتاهِ میانِ ابرها

سوسویِ بزن!

چه بسا نغمه‌هایِ شبانه را نواخته‌ام

و در قفای‌ام آهنگ‌ها می‌لرزند.

تارا!

تارا!

مباد همه این راه را به هیچ پیموده باشم.

در گذرگاه

کودکی‌ام را فریفتید
 من که تشنه‌ی توپِ رنگینِ زنده‌گی بودم.
 بادبانِ تان را برافراشتم
 دریا به دریا شتافتم
 آرزوهایِ دور و درازی را،
 امیدهایِ محکمی را بافتم.
 و گیسوان‌ام بر سالیان
 سفید نشست.
 افسوس که از پوسته‌هایِ پاره‌پاره‌ی آن توپ
 در زیرِ غم‌گینی‌یِ این غروب
 در کنج و کنارِ هیچِ خاکی
 دیگر هیچ هسته‌ای، آبستنِ هوایِ تازه‌ای سرنزد.
 افسوس کسی بازی‌هایِ شوخ را
 عشرت‌هایِ رازناکِ شیرین
 عشق‌هایِ نمکین را
 در هیچ بادبانی فرانکشید.
 کسی کاسه‌ی هزاران‌ساله‌یِ آب و آرزو را
 به لبانِ ترک‌ترکِ تشنه‌گی نزدیک نکرد.

اینگ تو ای سفید

ای واژگونه‌ی بید

ای خدایانِ شکسته در شانه

ای دیوارهای ریخته بر سردرهای بی‌خان‌ومانی‌ی هر دیوانه

(هر دیوانه که موردِ آزارهای کودکانه

بازی‌های موذی، اما معصومانه)

شما با هم همه

بستایید این کسی را که از کشتی خارج شده

پا به ساحل

سپس به خیابان گذاشته

فریب و فرم‌های رنگارنگِ زنده‌گی را شناخته

و در گذرگاهِ واپسین مانده است!

حضورى روشن

جاپای خوشگلِ گنجشکان
 با جیکِ جیکِ کوچکِ احساسِ شان
 پرواز را با خاک پیوندی می‌دهد
 تا زمین را

من

حضورى روشن و پُر بالِ یابم.
 که پیکر، هیچ است
 اگر که سیاره‌یِ تن
 تهِی از آوایِ ستاره‌گان باشد.
 که امنیت و آسایشِ پوچ است
 اگر که دور از وطن
 حجره‌یِ دلتنگِ حنجره را
 چراغی از چراگفتن
 دریایی از دُر سفتن نباشد.

گنجشک‌ها آوازی را
 شبان‌گاه با دریاچه می‌گویند
 تا من بیگانه‌گی را با مهتابِ کناری نهم

آب را با خاک پیوندی دهم
 چون ققنوس در آتش نشینم
 زمین را در نور نشانم.
 از تخی بی ته هیچ
 عشق و اندیشه‌هایی را برای نخستین بار استخراج کرده
 سپس آن‌ها را چون فواره‌ای
 در برهوت تو افشانم.

شبانہ

شبانہ بہ دریا می آیم
و بہ حرفِ کوچکِ موجی تن می سپارم
تا پیراہنِ آدمی را
آشنایِ عشقِ کنم.

شبانہ بہ دریا می آیم
و ذرہ ذرہ کلام می گیرم
تا دنیایِ ناگفته را
پچپچی زلال کنم.
پیچکی تابناک و شغابخش را
برایِ مقابلہ با پیچ و تابِ مار بر آورم.

شبانہ بہ دریا می آیم
تا مُشتیِ احساس
و مُشتیِ آینه بر گیرم.

شبانہ بہ دریا می آیم
و تابِ نرمِ آب را می ربایم.

شبانه از دریا باز می آیم
 و شعله شعله اندیشه ی آب را
 بهره ای از بخشنده گیِ محتاب را
 برای یاران به ارمغان می برم.
 و ناگهان می بینم
 که آن پیراهنِ تهی مانده از تنِ آدمی
 اندک اندک جان می گیرد.
 گرما و روشنی
 به خود هیچ نام دیگری
 غیر از خدا نمی گیرد.

نابه‌هنگامی

نگاه می‌کنم

نگاه می‌کنم

اما برای بیانِ بلاهایِ دنیا

اما برای شرحِ آشفته‌گیِ دریا

کلامی را نمی‌جویم.

فصلی‌ست پریشیده

کتابی‌ست ناگشوده

قلمی ناتوان

بر دفتری بی‌شیرازه.

نابه‌هنگامی‌ست.

به سواحلِ شناساییِ خویشِ شنا می‌کنم.

چشمانِ ات دریاست.

اما دریا

چشمانِ تو را گم کرده.

وجودِ تو گُل کرده

اما درخت

هر چه به اطرافِ خود نگاه می‌کند

برایِ بیانِ بلاهایِ دریا

برایِ شرحِ آشفته‌گیِ دنیا

کلامی را نمی‌جوید.

لحظه

لحظه

فتادنِ خورشید است

از پلکِ تاریکی.

اشکی

که در حسرتِ روزی گم شده می‌چکد.

لحظه

دلی‌ست که رها می‌شود به فضا

در نقطه‌ی من،

و نبضی که فرو می‌تپد

در نهان‌جای‌ترین زمین.

بویِ معطرِ لحظه

جنگلِ ساعات را می‌آکند.

